

مداخله قدرت‌های بزرگ و چالش امنیت انسانی در افغانستان

احمدرضا دانش^{۱*}

۱- کانید دکتری سیاست و روابط بین‌الملل، دانشگاه ملی تاجیکستان، دوشنبه، تاجیکستان

چکیده

هدف امنیت ملی، دفاع از کشور در برابر تهدیدات خارجی است؛ اما هدف امنیت انسانی، دفاع از افراد و انسان‌ها در برابر تمامی تهدیدات است. در نظریات امنیت بین‌الملل، این دو از هم تفکیک شده است. از این‌رو، مکاتب و نظریات متعددی پیرامون آن اظهار نظر کرده‌اند. به‌طور مثال، نظریه واقع‌گرایی امنیت، به «امنیت ملی» در چارچوب «دولت‌ها می‌اندیشد؛ ولی نظریه لیبرالی امنیت، به «امنیت انسانی» در چارچوب نظام بین‌الملل تمرکز دارد؛ اما در کنار توجه به این نظریات، نقش قدرت‌های بزرگ را نمی‌توان در تأمین یا احیاناً تهدید امنیت ملی و انسانی نادیده گرفت. در طول تاریخ، قدرت‌های فاتح و برتر، همواره به کشورهای ضعیف دست‌درازی کرده‌اند و هیچ‌گاه کشورهای عقب‌مانده و ضعیف از این سنخ تعرض در امان نبوده‌اند؛ بنابراین، مهم‌ترین پرسشی که این نوشتار تعقیب می‌کند این است که قدرت‌های بزرگ چه نقشی در به چالش کشیدن امنیت انسانی در کشورهای ضعیف دارند؟ این پژوهش به تحلیل نقش مداخله کشورهای قدرتمند در به چالش کشیدن امنیت انسانی در نظام بین‌الملل و به‌خصوص کشور افغانستان خواهد پرداخت. همچنین لازم به ذکر است که در نگارش این متن، از روش توصیفی - تحلیلی استفاده شده است.

واژه‌های کلیدی: قدرت‌های بزرگ، امنیت، امنیت ملی، امنیت انسانی، افغانستان

مقدمه

یکی از موضوعات اساسی که در نقض یا تأمین امنیت انسانی طرح می‌شود، مداخلات خارجی و به‌خصوص مداخله قدرت‌های بزرگ جهانی است. به‌طور کلی، بر اساس نظام سیاسی مبتنی بر حاکمیت ملی، مداخلات خارجی را نمی‌توان پذیرفت و «حاکمیت» به معنای نفی هرگونه مداخله بازیگران خارجی در امور داخلی کشورها است. این اصل در بند هفتم و هشتم منشور سازمان ملل متحد به این شکل تصریح شده است که هیچ‌یک از مقررات مندرج در این منشور، ملل متحد را مجاز نمی‌دارد تا در اموری که جزء صلاحیت داخلی هر کشوری است، دخالت نماید (میرزایی ینگجه، ۱۳۷۳: ۱۴).

با وجود این، اصل حاکمیت در ابعاد مختلف و متأثر از عوامل گوناگون در سطح نظری و عملی تحول یافته است. این تحول هم در نمادهای حاکمیت است، هم در معنا، کارکرد و قوام حاکمیت. در بحث نمادها، طی چندین سده حاکمیت از آسمان به زمین آمده و از پادشاه (جانشینان خدا) به حکومت (مدنی) و از مفهوم رعیت به مردم انتقال یافته است. در بحث کارکرد و قوام، حاکمیت از عنصر قوام‌بخش به مردمی در سرزمین و حکومتی مشخص که مانع مداخله دیگران در امور داخلی آن‌هاست، به عنصری برای نقض امنیت انسانی درون مرزهای ملی و در مواقع و مناطقی از جهان به مانعی برای پیوند و ادغام جوامع تبدیل شده است. حاکمیت همچنان در کشاکش بین ارزش‌های دموکراتیک و دغدغه‌های صلح و امنیت؛ کوشش برای اجرای عدالت و برقراری نظم، تلاش برای حفظ استقلال و خودمختاری و نیاز به توسعه و گسترش همکاری؛ کوشش برای حفظ و تعمیق ارزش‌ها و هنجارهای ملی و محلی یا هم‌سویی با ارزش‌ها و هنجارهای جامعه بین‌المللی و جهان‌شمول قرار دارد (Zaum, 2007).

پرسش اساسی این است که در وضعیت کنونی حاکم در نظام بین‌الملل بین اصل حاکمیت و مداخله بین‌المللی چه نسبتی وجود دارد؟ منشور سازمان ملل ضمن به رسمیت شناختن اصل عدم مداخله در امور داخلی کشورها آن را مانع اعمال اقدامات قهری پیش‌بینی شده در فصل هفتم منشور نمی‌داند. یوسف مولایی، در این زمینه می‌نویسد:

«شورای امنیت در برقراری صلح و امنیت بین‌المللی دارای اختیارات تام و انحصاری در ورود به محدوده صلاحیت داخلی کشورهاست؛ بنابراین، حاکمیت در نظام حقوقی منشور سازمان ملل متحد مفهومی است مبهم و انتزاعی که شفاف‌سازی آن فرایندی را طی می‌کند که بسیار تحت تأثیر سازوکار کشمکش و کشش بین ارزش‌های دموکراتیک و دغدغه‌های صلح و امنیت قرار دارد و اعتبار داخلی و خارجی حاکمیت دولت‌ها به نسبت نقشی که کشورها در این حوزه ایفا می‌کنند، تعیین می‌شود» (مولایی، ۱۳۸۹: ۵۶۱-۵۶۲).

مداخله در امور داخلی کشورها بر اساس مصوبات شورای امنیت به نقض صلح و امنیت بین‌المللی معطوف است. بر اساس منشور سازمان ملل متحد حفظ صلح و امنیت بین‌المللی بر عهده شورای امنیت است. در مواردی که اعضای شورای امنیت تهدید و نقض صلح و امنیت بین‌المللی را احراز کنند، می‌توانند برای جلوگیری از آن مداخله نمایند. بررسی عملکرد مصوبات شورا و مداخله سازمان ملل متحد در مناطق مختلف جهان نشان‌دهنده این واقعیت است که در نیمه دوم قرن بیستم نیز اغلب تهدیدهای شکل‌گرفته علیه صلح و امنیت بین‌المللی، نظامی و اقدامات سخت‌افزاری بوده است. بیشتر این تهدیدات به روابط میان دولت‌ها معطوف بود تا به امور داخلی آن‌ها. در این مدت شیوه مداخله در موضوعات و مسائل تابعی از توزیع قدرت در جهان و شورای امنیت به شمار می‌رفت.

اما مداخلات در جهان فقط به مداخلات سازمان ملل محدود نیست. مداخله قدرت‌های بزرگ در امور داخلی کشورهای دیگر بسیار قدیمی و پر دامنه است. استعمار، نمونه بارز و تاریخی مداخله در امور داخلی دیگر کشورها است که به دست قدرت‌های بزرگ به بهانه‌های گوناگون و با اهداف متفاوت انجام می‌شد. تصرف سرزمین ملل دیگر، تسلط بر قدرت سیاسی و شکل دادن به حکومت‌های طرفدار در مناطق تحت تسلط قدرت‌های بزرگ، تسلط بر منابع طبیعی و معادن، تسلط بر بازارها و ایجاد وابستگی کامل بر مرکز اهدافی است که کشورهای استعمارگر (قدرت‌های بزرگ) با مداخله در امور کشورهای دیگر (ضعیف) انجام می‌دهند (رینولدز، ۱۳۸۴). در این روند ما با ملت، کشور و حاکمیت برابر مقابل نیستیم؛ فرض اولیه استعمار بر نابرابری و ناتوانی دیگران و توانمندی استعمارگران استوار است. از نظر استعمارگران، ملت‌های دیگر توان مادی و فکری لازم را برای اداره کشور خود ندارند.

بر این اساس، مداخله در امور داخلی کشورها فقط به بحث مداخله بر اساس مصوبات شورای امنیت سازمان ملل محدود نمی‌شود. مداخله به وسیله بازیگران گوناگون انجام می‌شود و اشکال گوناگونی دارد؛ اهداف و انگیزه‌های آن متفاوت است؛ برخی از این مداخلات به تأمین امنیت انسانی منجر می‌شود و برخی دیگر ممکن است در جهت نقض امنیت انسانی، ملی و بین‌المللی باشد. در اینجا، نگاهی به انواع مداخلات و فرایندهای آن می‌تواند به درک بهتر موضوع کمک کند.

۱. بنیان‌های نظری و تحلیلی

مداخله قدرت‌های بزرگ در امور داخلی کشورهای دیگر، تابعی از ویژگی‌های نظام بین‌الملل است. شیوه توزیع قدرت در جهان، مناسبات قدرت‌های بزرگ با یکدیگر، قواعد و هنجارهای حاکم بر نظام بین‌المللی، مناسبات قدرت‌های مداخله‌گر با کشور و منطقه‌ای که مداخله در آن صورت می‌گیرد، از

مؤلفه‌های مهم تأثیرگذار در مداخله قدرت‌های بزرگ در امور داخلی کشورهای دیگر و نتایج و پیامدهای این نوع مداخلات است (یزدان‌فام، ۱۳۹۰: ۱۲۹).

نسبت دولت‌های بزرگ با یکدیگر و مناطق مورد مداخله می‌تواند در قالب هژمونی، همکاری، رقابت و تعهدناپذیری (عدم درگیرشدن) در آن باشد. احتمال دارد تعهدناپذیری و رقابت به شیوه‌های مختلف به رقابت و جنگ سرد منطقه‌ای منجر شود. این رویکردها در بدترشدن اوضاع منطقه‌ای و تطویل درگیری‌ها و احتمالاً وقوع جنگ مؤثرند. دو رویکرد هژمونی و همکاری احتمالاً به صلح سرد و کاهش زمینه‌های جنگ منجر می‌شوند. در زمانی که قدرت‌های بزرگ در تقابل با یکدیگر قرار دارند و در منطقه‌ای با هم رقابت می‌کنند، درگیری‌های منطقه‌ای تشدید می‌شود. در چنین وضعیتی، منازعه و صلح در منطقه تابعی از وضعیت روابط دو ابرقدرت خواهد بود. بهبود روابط آن‌ها می‌تواند به بهترشدن و تشدید تنش در روابطشان به بدترشدن اوضاع منجر شود (Miller, 2007: 206).

این چهار شکل از مناسبات ابرقدرت‌ها در قبال مناطق، متأثر از توانایی‌ها و منافع آن‌ها در منطقه مشخص، شکل می‌گیرد. برابری توانمندی‌ها و تعارض شدید منافع به رقابت و برابری توانمندی‌ها و همگرایی منافع، به همکاری میان ابرقدرت‌ها در یک منطقه می‌انجامد. در همین حال، رویکرد ایدئولوژیک در سیاست خارجی به بروز تنش و رقابت و تلاش برای حفظ وضع موجود به همکاری میان ابرقدرت‌ها منجر می‌شود. هژمونی نتیجه برتری توانمندی و منافع یکی از ابرقدرت‌ها در منطقه است. هر زمان یکی از ابرقدرت‌های بزرگ مزیت مطلق در منطقه داشته باشد، این وضعیت به وجود می‌آید و عملاً با کنار نهادن سایر قدرت‌ها یک منطقه انحصاری برای نفوذ ایجاد می‌شود. برخلاف وضعیت هژمونی وضعیت تعهدناپذیری زمانی شکل می‌گیرد که قدرت بزرگ خودش را از منازعه منطقه‌ای کنار می‌کشد. این کنار کشیدن نتیجه منافع و توانمندی اندک قدرت بزرگ در منطقه است. مداخله قدرت‌های بزرگ در منطقه ممکن است به شکست نیز بیانجامد (Ibid: 209-210).

در نگاه واقع‌گرایی جایی برای قواعد مبتنی بر ارزش‌ها و هنجارها نیست. قواعد حاکم بر نظام بین‌الملل قواعد «قدرت» و تأمین «منافع» است. سیاست قدرت، سیاست کشورها در عرصه بین‌المللی است و ایدئولوژی و ارزش‌ها رنگ خاصی ندارند (مورگنتا، ۱۳۷۴)؛ اما از نظر منتقدان، منافع و قدرت کشورها در خلأ شکل نمی‌گیرد. رفتار زمامداران و مردم کشورها متأثر از ایدئولوژی و نوع نگاه آن‌ها به جهان است. منافع و سیاست کشورها امری حتمی، منسجم و از پیش تعیین شده نیست، بلکه در تعامل با دیدگاه‌ها، منافع متعارض و همسوی افراد، گروه‌ها و بازیگران دیگر شکل می‌گیرد. نگاه آن‌ها به ارزش‌ها،

قواعد، اولویت‌ها و هویت‌ها، در شکل دادن به منافع کشورها نقش چشم‌گیری دارد (بلامی، ۱۳۸۶؛ ونت، ۱۳۸۴).

در نظام منطقه‌ای و بین‌المللی مبتنی بر قواعد سیاست قدرت، جایی برای قواعد و ارزش‌های انسانی و به‌خصوص برای امنیت انسانی وجود ندارد. مرجع امنیت، «دولت» است؛ و هویت انسان‌ها مشروط به هویت دولت آن‌ها قابل تعریف است. اگر امنیت ملی به تهدید بیافتد، امنیت تک‌تک افراد آن «دولت - ملت» نیز با تهدید مواجه شده است؛ اما وجود ارزش‌های جهان‌شمول که بدون در نظر گرفتن مرزهای ملی، قومی، نژادی، دینی و نیز اطلاق‌پذیر است و مضمولین خود را مشخص و از آن‌ها حمایت می‌کند، سیاست قدرت را محدود و رفتار دولت‌های مداخله‌گر را مقید و محصور می‌کند. این ارزش‌ها و قواعد، نه تنها مورد احترام مردمان سایر کشورهاست، بلکه از سوی مردم قدرت مداخله‌گر نیز حمایت می‌شود و در شکل دادن به منافع و سیاست خارجی آن کشور تأثیر انکارناپذیری دارد.

۲. نگاهی به دوره‌های تاریخی مداخله‌گری

مداخله قدرت‌های بزرگ در امور داخلی دیگر کشورها و مناطق را می‌توان به دوره‌های مختلفی تقسیم کرد. دوره «استعمار»، «جنگ سرد» و «مداخله بین‌المللی». در هر کدام از این دوره‌ها امنیت انسانی معنا و مفهومی متفاوت دارد و به شکل متفاوتی تحت تأثیر مداخله قرار می‌گیرد.

دوره استعمار، اوج مداخله استعماری در امور داخلی مناطق و کشورهای دیگر بود که از قرن پانزدهم شروع می‌شود و تا پایان جنگ جهانی دوم ادامه داشت. جنگ اول جهانی، جنگ استعمارگران بر سر مستعمرات بود. در این‌گونه مداخله‌ها کشور استعمارگر فقط در برابر ارزش‌ها و منافع مردم خود پاسخگو است. قدرت مداخله‌گر با تمام توان و قدرت ارزش‌های ملل تحت استعمار را سرکوب و منابع و ذخایر مادی و معنوی آن‌ها را به یغما برد. در کل، در این دوره، امنیت انسانی ناظر بر امنیت شهروندان دولت‌های استعمارگر و قدرتمند است. امنیت انسانی برای دیگر مناطق به شکل فردی و جمعی، نظری و عملی نادیده گرفته می‌شود. در دوره استعمار، بزرگ‌ترین حق انسانی، با عنوان حق تعیین سرنوشت از طریق تشکیل نظام سیاسی مناسب، برای انسان‌های ساکن در مناطق مستعمره، نادیده گرفته شده است. دوره دوم مداخله، به دوره پس از جنگ جهانی بر می‌گردد. در این دوره سازمان ملل بر پایه اصل برابری دولت‌ها شکل گرفت. استعمار زدایی آغاز شد و ملت‌های تحت ستم یکی پس از دیگری به استقلال رسیدند. در دوره پس از جنگ جهانی دوم، به‌رغم آن‌که منشور سازمان ملل مداخله در امور داخلی کشورهای دیگر را مقید و محدود کرد، تحولات بین‌المللی روند دیگری داشت و مداخله در امور

داخلی کشورها متأثر از نظام دوقطبی حاکم در جهان به گونه متفاوت پیش رفت. هنوز شعله‌های جنگ زیانه می‌کشید که قدرت‌های فاتح تقسیم جهان را آغاز کردند. نظام دو قطبی به تدریج شکل گرفت و نهادهای خود را به وجود آورد. جهان به دو بلوک شرق و غرب تقسیم شد و شوروی و ایالات متحده هر یک در رأس یکی از این دو بلوک قرار گرفتند. جنگ سرد با تمام توان آغاز شد و یارگیری از ملل دیگر به عنصر قدرت در برابر رقیب، تبدیل شد. آن‌ها سیاست «با من یا علیه من» را در پیش گرفتند. تلاش برای تسلط بر دیگر مناطق جهان و مقابله با نفوذ رقیب به هدف اساسی سیاست خارجی دو ابرقدرت تبدیل شد (Mansbach & Rafferty, 2008: 155-197).

در این دوره، ماهیت نظامی و امنیتی مناسبات دو بلوک شرق و غرب و تسلط رهیافت واقع‌گرایی بر تجزیه و تحلیل سیاست خارجی، سیاست بین‌الملل و مناسبات دو ابرقدرت فرصتی برای بازیگران و مباحث غیرنظامی باقی نگذاشت. دولت‌های ضعیف و به تبع آن انسان‌های شامل آن دولت‌ها مانند مهره‌های شطرنجی بودند که به دست ابرقدرت‌ها برای تأمین اهداف و منافع کلان که اغلب ماهیت نظامی و راهبردی داشتند، جابه‌جا می‌شدند و در صورت نیاز مورد معامله نیز قرار می‌گرفتند (نقیب‌زاده، ۱۳۸۸).

با پایان جنگ سرد و فروپاشی نظام دوقطبی، مرحله سوم مداخله در امور داخلی کشورها آغاز شد؛ که با دوره‌های قبل تفاوتی اساسی داشت. به‌رغم تداوم برخی از مداخلات یک‌جانبه ایالات متحده در امور داخلی کشورهای دیگر، در دو دهه گذشته بیشتر مداخلات توسط سازمان ملل و نهادهای زیر مجموعه آن صورت گرفته است. این مداخلات به مداخلات بشردوستانه معروف‌اند. گرچه در ظاهر این اقدامات و «رفتارهای سیاسی»، تحت عنوان مداخله یاد نمی‌شود و بیشتر با نام کمک‌های بشردوستانه مسما است، اما محتوای آن چیزی فراتر از کمک و امداد انسانی است.

۳. مداخله قدرت‌های بزرگ در افغانستان

افغانستان در سه دوره، مورد تهاجم یا به تعبیری مداخله قدرت‌های بزرگ قرار گرفته است. مرحله اول، مداخله بریتانیا به‌عنوان قدرت استعمارگر بود. بریتانیا به دنبال آن بود که حکومتی دست‌نشانده و تحت امر خود را در افغانستان بگمارد و همواره توانایی تسلط بر ساختار سیاسی کشور را داشته باشد. گرچه تحولات نظام بین‌الملل در آن عصر بدین گونه بود که کشورهای ابرقدرت تحت عنوان استعمار وارد کشورهای ضعیف و توسعه‌نیافته می‌شدند، اما پس از چندی ماهیت استعمارگونه آنان هویدا می‌شد. بریتانیا و کشور مستعمره او (هند بریتانیوی)، از فردای حکومت زمان شاه سیاست‌های استعماری خود را

علیه افغانستان آغاز کرد. جنگ بر سر جغرافیای افغانستان پای روسیه و ایران وقت را نیز به افغانستان کشانید، اما سلطه و قدرت برتر بریتانیا بر رقیبان غالب شد (انصاری، ۱۳۹۵: ۱۳۰-۱۵۵).

مرحله دوم، تهاجم اتحاد جماهیر شوروی به افغانستان بود. این مرحله متأثر از تحولاتی بود که در بالا در قالب مداخله جنگ سرد میان دو قطب بزرگ جهان (اتحاد جماهیر شوروی و ایالات متحده آمریکا) توضیح داده شد. جهان در این زمان به دو قطب بزرگ (شوروی و آمریکا) به‌عنوان مرکز و کشورهای خارج از دایره این دو قطب، به‌عنوان کشورهای پیرامون، تقسیم شد. کشورهای پیرامون را در ادبیات سیاسی، کشورهای جهان سوم نیز نامیدند که شامل کشورهای آسیایی، به‌استثنا اتحاد جماهیر شوروی، کشورهای آفریقایی و امریکای لاتین می‌شد. در این عصر، توجه و اهتمام جدی شوروی و آمریکا، تحت سلطه و نفوذ درآوردن کشورهای پیرامونی بود. این دو کشور از روش‌های گوناگونی برای تحقق اهداف خود استفاده نمودند. افغانستان نیز در این بازی پیچیده تحت انقیاد اتحاد جماهیر شوروی شد. شوروی، توانست نظام تحت فرمان خود را در کابل حاکم سازد. حکومت مرکزی کابل، از هر روشی برای سرکوب مخالفان خود استفاده کرد. روش‌هایی که هدف را توجیه می‌کرد؛ هدف حفظ نظام (دولت) حاکم.

مرحله سوم، مداخله ایالات متحده آمریکا به‌وسیله سناریوهایی بود که در شورای امنیت سازمان ملل تعریف شده بود و بر اساس آن آمریکا توانست به افغانستان حمله نظامی نموده و رفته‌رفته هژمونی خود را در این کشور مسلط سازد. در ادامه، مداخله ایالات متحده آمریکا در افغانستان را بیشتر به بحث خواهیم گرفت.

در ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ م کشور ایالات متحده آمریکا هدف حمله گروه القاعده قرار گرفت که در آن زمان بزرگان آن گروه در افغانستان مستقر بودند. آمریکا در پاسخ به آن، به افغانستان حمله کرد و درحالی‌که جنگ در مناطق مختلف افغانستان ادامه داشت، رهبران افغانستان در ۵ دسامبر ۲۰۰۱ م در شهر بن آلمان دور هم جمع شدند و درباره حکومت جدید در افغانستان و نقش‌شان در تحقق صلح و امنیت، بازسازی نهادهای مهم حکومتی و بازسازی افغانستان به توافق رسیدند (تمنا، ۱۳۸۷)؛ اما به‌رغم حضور گسترده نیروهای نظامی آمریکا در متحدانش در قالب پیمان ناتو در افغانستان، این کشور نتوانست به صلح و ثبات برسد. شعله‌های جنگ در مناطق مختلف افغانستان زبانه می‌کشد. بیشتر از یک دهه از حضور ایالات متحده در افغانستان می‌گذرد، اما به‌رغم پیشرفت‌های مهمی که در برخی بخش‌های مؤثر در امور امنیتی صورت گرفته است، تلاش‌های دولت‌سازی و بازسازی اوضاع اجتماعی نتوانسته است

تهدیدات مهم امنیتی فراروی دولت و مردم افغانستان را مهار کند. یافته‌های تجربی از اوضاع افغانستان نشان می‌دهد که:

- از جنوری ۲۰۰۲ م، حملات تروریستی علیه شهروندان افغانستان و کارگران خارجی و نیز شمار تلفات مرگ و میر بر اثر حملات تروریستی به نحو چشم‌گیری افزایش یافته است؛
- از سال ۲۰۰۱ م، ترویج مواد مخدر افزایش یافته است و در سال ۲۰۰۴ م، تقریباً ۸۷ درصد مواد مخدر غیرقانونی دنیا را افغانستان تولید کرده است؛
- جنگ‌سالاران و فرماندهان منطقه‌ای هنوز مناطق اصلی کشور را تحت کنترل دارند، گرچه حکومت مرکزی در مهار قدرت برخی جنگ‌سالاران و فرماندهان پیشین جهادی پیشرفت‌هایی نیز داشته است؛
- دستگاه قضایی کشور فاقد کارایی است (جونز و دیگران، ۱۳۸۸: ۹۲)؛
- فساد مالی و اداری در کشور، در سه سال منتهی به ۲۰۱۰ م بدتر شده است (Mojumdar, 2010).

ارزیابی «تهدید ملی» که امنیت ملی افغانستان انجام داد و تهدیدات مهم استراتژیکی فراروی این کشور را شناسایی کرد، تصریح می‌کند که «نامنی به‌صورت پایدار ایجاد شده بر اثر فعالیت نیروهای مسلح غیرقانونی، تروریسم، تجارت مواد مخدر و جرائم سازمان‌یافته، بنیان اداره بهتر امور کشور را سست کرده است و این امر تأثیر مستقیمی بر توانایی ساختار حاکم خواهد داشت» (جونز و دیگران، ۱۳۸۸: ۹۴). با وجود این، ارزیابی درست از تأثیر مداخله آمریکا در اوضاع امنیت انسانی در افغانستان نیازمند آن است که وضعیت این کشور در دوره قبل و بعد از مداخله نظامی خارجی مقایسه و بررسی شود. قبل از مداخله آمریکا و متحدانش در این کشور، افغانستان درگیر یک منازعه داخلی گسترده و حکومت رادیکال طالبان بود (مارزدن، ۱۳۹۷). در چنین وضعیتی، نه زمینه‌ای برای توسعه داخلی بود و نه اهمیتی به امنیت انسانی داده می‌شد. «دولت»، به‌عنوان عالی‌ترین نهاد سیاسی نمی‌توانست حتی امنیت خود را تأمین نماید؛ چه برسد به امنیت شهروندان. گروه طالبان در بخش‌های تحت کنترل خود، امنیتی خشن و گورستانی را برای مردم حاکم نموده بودند. این امنیت فراگیر نبود و فقط شامل کسانی می‌شد که با قرائت سنتی و رادیکال طالبان از دین همسو بود (Rise, 2008: 57-86). در بهترین حالت، امنیت طالبانی را می‌توان با نوع امنیت حاکم در نظام‌های فاشیستی و استبدادی مقایسه کرد که کمترین ارزشی برای امنیت انسانی، قائل نیستند. در این نوع نظام‌های سیاسی، مرجع امنیت نه انسان، بلکه دولت اقتدارگرا و

گروه حاکم است. انسان‌ها به تبع پیروی و حمایت از حکومت حاکم است که از ارزش و امنیت برخوردار می‌شوند.

افغانستان همواره، کشوری فقیر و عقب‌مانده محسوب می‌شود. در زمان حمله آمریکا و ناتو به این کشور، بر اساس شاخص توسعه سازمان ملل متحد، این کشور در میان ۹۰ کشور زیر خط فقر و درآمد سرانه پایین، در مرتبه ۸۹ قرار داشت (Kaufmann, Kaay and Mastruzzi, 2003: 4). بر اساس برآورد سازمان ملل، افغانستان در آغاز قرن ۲۱ در حدود ۳۰ میلیون جمعیت داشت. از این تعداد ۳/۶ میلیون مهاجر به کشورهای منطقه بودند. در همین مدت کلیه زیرساخت‌های کشور بر اثر ۲۳ سال جنگ با اتحاد جماهیر شوروی و جنگ‌های داخلی، از بین رفته است. متوسط طول عمر در این کشور کمتر ۴۵ سال تخمین زده شده است. در بین همه کشورهای جهان بالاترین میزان مرگ‌ومیر میان کودکان و مادران جوان را افغانستان دارد. زنان و دختران این کشور با تبعیض و محدودیت‌های زیادی روبه‌رو بوده‌اند. برآورد می‌شود که بین ۶۰ تا ۸۰ درصد از ازدواج‌ها با اجبار است و ۵۷ درصد از دختران زیر ۱۶ سال ازدواج می‌کنند (Goldstone, 2008: 4).

آمار و ارقام سازمان‌های بین‌المللی نشان می‌دهد که توسعه‌نیافتگی و فقر همچنان ویژگی اصلی افغانستان است. به‌رغم برداشته شدن تبعیض‌ها و فشارهای حکومت طالبان و تشکیل دولت جدید در این کشور، مردم همچنان با فقر و نداری دست به‌گریبان‌اند. فساد اداری و مالی در حد بسیار بالایی وجود دارد. نظام قضایی با مشکلات زیادی روبه‌رو است و از نبود نیروی آموزش‌دیده به‌شدت رنج می‌برد. حملات عمومی و تروریستی هر روز از مردم قربانی می‌گیرد. درآمد کشور بسیار کم است و پدیده مخرب مواد مخدر بسیار مروج شده است (جونز و دیگران، ۱۳۸۸: ۱۱۳-۱۱۴).

منابع متعدد و فراوانی روایت‌گر آن است که حضور ایالات متحده آمریکا در افغانستان پس از سال ۲۰۰۱ م به تلفات بیشتر انسانی در مناطق مختلف انجامیده است. این مسئله ناشی از آن است که نیروهای آمریکایی بیشتر به اهداف استراتژیک خود می‌اندیشند و هدف آن وسیله‌اش را توجیه می‌کند. در مقابل، این مردم و شهروندان افغانستان‌اند که قربانی پلان‌های استراتژیک و امنیتی کشورهای بزرگ می‌شوند؛ زیرا رفع تهدید از ایالات متحده و نیروهای آن، به معنای تأمین امنیت انسانی و درعین حال امنیت ملی افغانستان نخواهد بود.

نتیجه‌گیری

به‌طور کلی می‌توان چنین نتیجه گرفت که مداخله قدرت‌های بزرگ در کشورهای ضعیف، در راستای منافع ملی آن کشورها بوده و نمی‌توان از آن به‌عنوان فرصتی برای تأمین امنیت انسانی یاد کرد. داشته‌های این مقاله توضیح داد که مداخله، در هر سه مرحله (استعمار، جنگ سرد و مداخله بشردوستانه) به‌دنبال تأمین منافع کشورهای قدرتمند در داخل کشورهای ضعیف و عقب‌مانده اتفاق افتاده است.

بنابراین، می‌توان خاطرنشان کرد که هم دولت‌های استعمارگر به‌دنبال منافع ملی خود بودند و هم ابرقدرت‌های جنگ سرد و هم کشورهای قدرتمند غربی در قالب سازمان‌ها و نهادهای بین‌المللی (مانند ایالات متحده آمریکا). از این‌رو، نمی‌توان مداخلات بشردوستانه را در ذیل مداخلات امدادجویانه اخلاقی و انسانی به‌شمار آورد. مداخلاتی که نه‌تنها انسانی نبوده، بلکه به تخریب و تهدید علیه امنیت انسانی و امنیت ملی نیز منجر شده است. نمونه افغانستان از برجسته‌ترین این موارد است؛ کشوری درگیر جنگ، با دولت ضعیف و آغشته به فساد. در چنین کشورهایی «امنیت ملی»، به‌معنای امنیت دولت - ملت دچار تهدید است؛ و به‌خصوص، می‌توان ادعا کرد که «امنیت انسانی»، در ابعاد نظامی، اقتصادی، سیاسی، زیست‌محیطی و جنسیتی آن اصلاً مورد توجه قرار نمی‌گیرد.

در دید نظریه واقع‌گرایی امنیت، بسیار ساده‌باورانه است که کشورهای ضعیف و توسعه‌نیافته از کشورهای قدرتمند انتظار امداد و کمک‌های بشردوستانه داشته باشند. کشورهای قدرتمند به‌دنبال تثبیت جایگاه خود و تأمین بیشترین میزان منفعت برای خویش‌اند. امنیت نیز یکی از آن منافع است. برای کشورهای قدرتمند به‌خطر نیفتادن جان یک شهروندشان بسیار پُر اهمیت‌تر و ارزشمندتر از کشتن صدها تن از شهروندان سایر کشورهاست؛ بنابراین، در سیاست واقع‌گرایی، معقول است که قدرت‌های بزرگ، امنیت ملی و انسانی خود را ارج نهاده و آن را به قیمت از بین بردن میلیون‌ها انسان و درعین‌حال متزلزل نمودن امنیت ملی کشورهای ضعیف تعقیب نمایند.

در نتیجه، می‌توان چنین گفت که مداخله قدرت‌های بزرگ، نه‌تنها گامی در راستای احقاق امنیت انسانی در کشورهای ضعیفی چون افغانستان نبوده، بلکه خود عاملی کلیدی برای تشدید تهدیدات علیه امنیت انسانی نیز می‌باشد. «دولت‌ها، خود ضامن تأمین امنیت شهروندان خویش است، وگرنه هیچ کشور دیگری دلش برای مظلومیت انسان غیرخودی (بیرون از چارچوب دولت - ملت خودش) نمی‌سوزد».

منابع

- اوئن، جان (۱۳۸۵) «چگونه لیبرالیسم موجب صلح میان مردم سالاری می‌شود؟»، در لینکلتر، آندرو؛ صلح لیبرالی، ترجمه علی‌رضا طیب، تهران: دفتر مطالعات سیاسی و بین‌المللی.
- انصاری، فاروق (۱۳۹۵) *فشرده تاریخ افغانستان*، چاپ هفتم، کابل: انتشارات امیری.
- بلامی، الکس جی (۱۳۸۶) *جوامع امن و همسایگان*، ترجمه محمود یزدان‌فام و پریسا کریمی‌نیا، تهران: پژوهشکده مطالعات راهبردی.
- تمنا، فرامرز (۱۳۸۷) *سیاست خارجی امریکا در افغانستان*، تهران: پژوهشکده مطالعات راهبردی.
- جونز، ست و دیگران (۱۳۸۸) *برقراری نظم و قانون پس از منازعه*، ترجمه عسگر قهرمان‌پور، تهران: پژوهشکده مطالعات راهبردی.
- رینولدز، چارلز (۱۳۸۴) *وجوه امپریالیسم*، ترجمه سید حسین سیف‌زاده، تهران: انتشارات وزارت خارجه.
- مارزدن، پتر (۱۳۹۷) *افغانستان؛ اقلیت‌ها، منازعات و جست‌وجو برای صلح*، ترجمه احمد رضا دانش، کابل: نشر واژه.
- مورگنتا، هانس جی (۱۳۷۴) *سیاست میان ملت‌ها*، ترجمه حمیرا مشیرزاده، تهران: دفتر مطالعات سیاسی و بین‌المللی.
- مولایی، یوسف (۱۳۸۹) «تحول مفهوم حاکمیت در روابط بین‌الملل»: در مشیرزاده، حمیرا و ابراهیمی، نبی‌الله، (به اهتمام)، *تحول مفاهیم در روابط بین‌الملل*، تهران: پژوهشکده مطالعات راهبردی.
- میرزایی ینگجه، سعید (۱۳۷۳) *تحول مفهوم حاکمیت در سازمان ملل متحد*، تهران: دفتر مطالعات سیاسی و بین‌المللی.
- نقیب‌زاده، احمد (۱۳۸۸) *تاریخ دیپلوماسی و روابط بین‌الملل*، تهران: قومس.
- یزدان‌فام، محمود (۱۳۹۰) *دولت‌های شکننده و امنیت انسانی*، تهران: پژوهشکده مطالعات راهبردی.
- Goldstone, Paul (2008) "Afghanistan" *International Security and the United States: an encyclopedia*, Vol. 1, Westport: Praeger, P. 1-28.
- Mansbach, Monty and Rafferty, Kirstan (2008) *Introduction to Global Politics*, New York: Routledge.
- Miller, Benjamin (2007) *States, Nation, and the Great Powers*, New York: Cambridge University Press.
- Mojamdar, Aunahita (2010) "Corruption in Afghanistan Expanding at an alarming rate", New York: Rawa Journal.

Rais, R. Bakhsh (2008) *Recovering the frontier state: War, Ethnicity, and State in Afghanistan*, Lanham: Lexington Books.

Zaum, Dominik (2007); *The Sovereignty Paradox*, Oxford: Oxford University Press.